

استحاله

نوشته امیر پرویز پویان

سلول شماره ی ۵ تا نزدیک سقف مرطوب است. از پنجره خبری نیست. روزنه ای کوچک تر از یک خشت که نور از آن به درون سلول می تابد چراغ همیشه روشن است. شب و روز تمام شب. تمام روز.

پتوی زمختی که روی زمین پهن کرده اند تر تر است. تمام اتاق بوی ترشی می دهد. از ستون های سقف عنکبوت ها آویزانند. در زاویه ی دیورا چیزی مانند خزه وجود دارد. سبز و چسبان و مرطوب. چند حلزون کوچک به آن چسبیده اند. سکه های قهوه ای و سیاه، شب سروصدا به پا می کنند. این هم نشانه ای است برای این که بدانیم شب کی فرا می رسد. گرچه یقین نداریم.

سقف بلند است. لامپ خاک گرفته ی کوچکی به فاصله ی ده سانتی متر از آن آویزان است. دست زدن به آن غیرممکن به نظر می رسد. از این گذشته سوراخ گردی که روی در اتفاق است و هر لحظه چشمان گود نشسته ی نگهبان از آن به درون سلول نگاه می اندازد. هرگونه کوششی را که بیهوده می نماید.

پاییز بود که مرا به این جا آوردند. گمان نمی کنم اکنون زمستان باشد. می توانم حدس بزنم که چند روز بیشتر نیست در این جا به سر می برم. لباس سیاه رنگ و از ریخت افتاده ام کافی نیست. سردم می شود. با این همه باید سرمای پاییز را به هیچ گرفت. زمستان به زودی فرا می رسد.

سربازی لاغر و ریزنقش، صبح ها ساعت هفت، ظهرها ساعت یک و شب ها ساعت هفت در را باز می کند و سینی به دست غذایم را می آورد. درکه باز می شود، من چشم هایم را با دست هایم می پوشانم. حالا دیگر نور چشم را می زند.

سرکار؟

ها؟

شهری نباید باشد. لهجه اش به روستائیان اطراف تهران می ماند. هرگز نتوانسته ام چهره اش را به دقت تماشا کنم. لابد سیاه چرده است. فقط می پندارم که صورتی آفتاب سوخته، چشمان درشت و میثی و دست های بزرگ و استخوانی دارد.

امروز چند شنبه است؟

جمعه.

ساعت چنده؟

هفت.

اوسینی را به زمین می گذارد و به سوی در راه می افتد. عجله دارد. ولی ناگهان بر می گردد و می پرسد؛ زن داری؟

نه.

مادر؟

نه.

لبخندی می‌زند و دوباره به من پشت می‌کند. من جیب‌های کتم را می‌کاوم و اسکناس مجاله شده‌ای پیدا می‌کنم. آن را زیر نور چراغ می‌گیرم. ده تومن است.

تمام ثروتم توی زندان. می‌شود دنیا را با آن چه در آن است به مسخره گرفت. حتا در یک صومعه ارزش پول بیشتر است. همه‌ی اینها یک لحظه بیشتر طول نمی‌کشد. حالا در باز شده و سرباز بیرون می‌رود.

سرکار؟

ها؟

برادر این پولو واسم سیگار بخر. یه تومنش مال خودت.

باقیشو سیگار بخر.

همشو؟

آره.

مرا با تعجب و رانداز می‌کند. اسکناس را می‌گیرد و در را پشت سرش می‌بندد. ساعتی دیگر زندگی لذت‌بخش خواهد شد. در انتظار پاکت‌های سیگار روی پتوی متعفن و خیس چمباتمه می‌زنم.

چند روز از بازداشتم می‌گذرد؟ چند هفته؟ چند ماه؟ امروز همه چیز معلوم می‌شود. افسر نگهبان چند لحظه پیش به سراغم آمد. برای بازپرسی احضار شده‌ام. چه چیز درانتظارم است؟ دست کم باید به صدها سؤال پاسخ دهم. جواب‌ها دقیق، کوتاه، هوشیارانه. این جمله‌ای ست که پس از دستگیری‌ام هزار بار تکرار کرده‌اند.

دوستانم نمی‌دانند که مرا برای جواب‌های دلخواه به سیخ می‌کشند. خیال کرده‌اند به یک محفل دوستانه می‌برند. به آسانی می‌توانند مچ پایم را خرد کنند. ناخن‌هایم را بکشند و آتش سیگار روی سینه‌ام بگذارند. مرا توی یک اتاق در بسته می‌گذارند و لحظه‌ای بعد از سوراخ‌های تهویه، اتاق را پر گاز می‌کنند. من چند ثانیه گیج و بی حرکت می‌مانم و سپس برای ذره‌ای هوا به در، مشتم می‌کوبم و ناخن‌هایم را به دیوار می‌کشم. اگر پنجره‌ای وجود داشته باشد آن را می‌شکنم. اما اتاق فقط دری دارد که قفل شده فقط چند ثانیه‌ی دیگر. آن گاه بی‌هوش به زمین می‌افتم. بیهوش و نیمه‌جان. و آنها که از پشت یک شیشه‌ی کدر مرا نگاه می‌کنند در را می‌گشایند و جسد مرا بیرون می‌ریزند.

با این همه باید جواب‌های دقیق، کوتاه و هوشیارانه داد. وگرنه دوستانم به دام می‌افتند. چند نفرند؟ نمی‌دانم. ده- تاشان را می‌شناسم. ده زندگی و بعد ده‌ها زندگی در گرو جواب‌های من. کاش نام هیچ کس را نمی‌دانستم. اما اکنون چهره‌هاشان روشن‌تر از همیشه به نظرم می‌رسد. به هیچ قیمتی نمی‌توانم نام‌شان را فراموش کنم. آه. چه بسیار وقت‌ها که اسم‌شان از یادم می‌رفت. ذره‌ای فراموشی. این بهتر از همه چیز است. اما دست نیافتنی‌تر است.

اتوبوس سفید رنگی مرا به به بازپرسی می‌برد. از خیابان‌های شلوغ می‌گذرم. مردم همان‌اند که بودند. شهر بزرگ‌تر و روشن‌تر از گذشته است. مغازه‌ها زیباتر شده‌اند. دختران بدون استثناء قشنگ و جذابند. تنفس آشکار آسان‌تر است. دو پاسبان، هر دو میان سال، دو طرفم نشسته‌اند. بی‌اعتنا به من با هم گپ می‌زنند. دلم مالش می‌رود. مدتی است دور صبحانه را قلم گرفته‌ام.

سرکار، بازپرسی از این جا دوره؟

آنها به من نگاه می‌اندازند و دوباره به گفت و گو مشغول می‌شوند. راننده بر می‌گردد. حالم دارد به هم می‌خورد. اما این را نمی‌شود گفت. چه‌ام شده؟ لغت مناسب را می‌یابم - اضطراب.

سرکار؟

چیه؟

چه جوری از آدم بازپرسی می‌کنن؟

یکی شان دارد ناخنش را می‌جود. خیلی بی تفاوت بی آن که نگاه کند می‌گوید:

چوب تو..... می‌کنن.

پاکت سیگار را در می‌آورم، سیگاری بر می‌دارم.

سیگار؟

هر دو حریصانه سیگاری به لب می‌گذارند. یکی شان کبریت می‌کشد.

اذیت نمی‌کنن. جرمت چیه؟

سیاسی.

حزبی‌س؟

آره.

حزبی‌هارو اذیت نمی‌کنن.

ماشین کنار ساختمان بزرگی با دیوارهایی از سنگ می‌ایستد. دو درآهنی بزرگ و کوچک به دیوار چسبیده‌اند.

راننده بوق می‌زند و در بزرگ باز می‌شود. به حیاط می‌رسم. در بسته شده، پیاده می‌شویم. مستراح کجاست؟

حالم دارد به هم می‌خورد.

اتاق ۱۱۳، دست چپ.

در پشت سرم بسته می‌شود. به یک مهمانی شبیه است. فقط بیش از اندازه برهنه است. کف آن از موزاییک سیاه

فرش شده. از سقف لوستری آویزان است و به دیوار شرقی اتاق پنجره‌ای ست و پشت آن صندلی چرمی دسته-

داری قرار دارد که خالی است. به دیوار غربی دو تمثال آویزان است. من روی مبلی می‌نشینم. در مقابلم میز

کوچک و سه گوشه‌ای است. جا سیگاری تمیزی روی میز است. اکنون ترسم به یک انتظار بی‌رمق تبدیل شده.

پشت صندلی دسته‌دار بازپرس، دو لنگه در فلزی به هم چفت شده. دستگیره ندارد. کنار آن دکمه‌ی سفیدی به

دیوار نصب شده است. باید در خروجی باشد. چهره‌اش سرخ و میان سرش بی‌موسست. صورتش را به دقت اصلاح

کرده. فرز و چابک به طرف میزش می‌رود. روی صندلی می‌افتد و نفس تازه می‌کند. بسته‌ی سیگار فرنگی‌اش را

بیرون می‌آورد و ناگهان چشمش به من می‌افتد. لبانش را به خنده می‌گشاید.

راضی هستین؟

از چی؟

از زندان؟

نه.

خوب عوضش این یک سوژه‌س. بعد می‌تونین درباره‌اش داستان بنویسین. راستی تا اون جا که من اطلاع دارم آخرین روماتون زیر چاپ مونده. نه؟ اسمش چیه؟

خورشید سرخواهد زد.

که این طور. چه وقت؟ در آینده‌ای بس نزدیک و درخشان؟ هه، هه. خوبه. اما من اگر جای شما بودم می‌نوشتم: خورشید هر وقت دلش بخواهد سر می‌زند.

حالا که نیستین.

خوب بگذریم. چن وقته توحزب "ب" فعالیت می‌کنین؟

ای، یکی دو سال است.

حوزه داشتین؟

ای...

چند نفری؟

من به جای جواب شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

اسمشون چی بود؟ افراد حوزه، رابط، سخنگو... ما با آدم‌های سرشناس مٹ شما خیلی محترمانه رفتار می‌کنیم. این جا همه جور آدم می‌آرن. بعضی‌ها را همان اول می‌بریمشون اون اتاق (اتاق شکنجه را نشان می‌دهد) اما شما رو نه.

یادم رفته.

این تو آدم یادش نمی‌ره... خوب نگفتین.

من کسی را نمی‌شناسم.

تا اون جایی که من می‌دونم آدمای سانتیمالی مٹ شما نمی‌تونن شکنجه‌های این جا رو تحمل کنن. خوب گفتین اسمشون چی بود؟

نمی‌دونموم.

نشدو باس یه جوی با هم کنار بیاییم. این طوری هردومون تو درد سر می‌افتیم. می‌دونم. بهتون سفارش کردن جواب‌های کوتاه و دقیق بدین. شما هم قول دادین لوشان ندین. اما خوب ما هم این جا این دمبک و دستک‌ها را واسه‌ی سردی و گرمی نذاشته‌ایم.

تکمه را فشار می‌دهد و دری پشت سرش باز می‌شود. اسباب‌ها و ماشین‌های بزرگ و کوچکی توی انتقاق قرار داده شده. او هم چنان حرف می‌زند و من به آن چه در برابرم در اتاق دیگر نهاده‌اند خیره گشته‌ام. اتاق شکنجه است.

این طور خیال می‌کنم؛ با این اسباب‌ها چند جور می‌شود آدم کشت؟ کدامش قابل تحمل‌تر است؟ با گاز طول می‌کشد، آمپول هوا؟ نه این قدر فوری کلک آدم را نمی‌کند. زندگی شکنجه‌ایست که خیلی دیر منتهی به قتل می‌شود. این جمله را کجا خوانده‌ام؟ آه خودم آن را نوشته‌ام. رمان "مرگ قهرمان"؛ چه اباطیلی. این جمله مسخره‌ترین حرفی است که تا بحال شنیده‌ام. دنباله‌ی حرف بازپرس را می‌شنوم.

ما با آدم های سرشناسی مٹ شما خیلی محترمانه برخورد می‌کنیم. این جا همه جور آدمی می‌آرن و بعضی را همان اول می‌بریمشون اون اتاق (اتاق شکنجه را نشان می‌دهد) اما شما رو نه احتیاجی به این کار نیست. شما واسه چی خودتونو تو درد سر انداختین؟ گمون می‌کنین رسالتی دارین؟ واسه‌ی کیا؟ شما سنگ اونایی را به سینه می‌زنین که حرف هاتونو نمی‌فهمن. حتا یک کلمه‌شونو. خودتونو فریب می‌دین. فقط همین. وگرنه می‌تونم شرط ببندم که شما هم ازشون خوشتون نمی‌آد.

زنگ می‌زند و مرد درازی با انیفورم قهوه‌ای به درون می‌آید. سلام می‌کند و خبردار می‌ایستد.

بله قربان.

شماره‌ی سیزده را بیار تو.

بله قربان.

بازپرس با دستمالی پیشانیش را پاک می‌کند که من هم بر می‌دارم.

جعبه‌ی شکلاتی را ازکشوی میز بیرون می‌کشد و بازهم تعارف می‌کند. بر می‌دارم. روی مبل یله می‌دهم و سیگار معطرم را دود می‌کنم. هر دو سکوت کرده‌ایم. من لحظه‌ای خودم را آزاد می‌انگارم. می‌خواهم این طور بی‌اندیشم. اکنون تصور می‌کنم که به دیدن دوستی آمده‌ام. او رئیس اداره‌ی است و من روی مبل اتاق کارش لمیده‌ام. اگر سکوت کرده‌ایم مهم نیست. به هر حال روابطمان دوستانه است. ساعت یک اداره تعطیل می‌شود. با او خواهم رفت به یک رستوران. مشروب مفصلی خواهیم خورد. نه زودتر از یک برای او چه اهمیتی دارد. می‌تواند هر وقت خواست برود. کاش دختری انتظارم را می‌کشید. آن وقت همه چیز آسان برایم حل می‌شد. عشق همه‌ی کارها را توجیه می‌کند و راستی آیا کسی انتظارم را نمی‌کشد؟ من چه طور؟ عاشق نیستم؟ «دخترک موخرمایی که گاه گاه به دیدنم می‌آمد تا شعرش را بخوانم و اصلاح کنم چند بار به خانه‌ام سر زده. مرا دوست دارد. نه؟ از روزگار من مطلع است؟ قاعدتاً این طور است. برایم گریه نمی‌کند؟ چند بار به خانه‌ام سر زده. اما هیچ وقت از او خوشم نمی‌آمد.

شما، ای فانوسک‌ها.

مرا بنگرید

بر بستر سرد زمین

عطر گل‌های اقاقی

مستم کرده‌اند

و عشقی که

هراسانم ساخته...

چه جملات بی سر و تهی. آن وقت او به اینها می‌بالد و هر وقت انتقاد می‌کنم اشک در چشمانش جمع می‌شود.

دوباره در با ناله‌ای کوتاه باز می‌شود و مردک سیاه چرده و لاغری را به درون می‌فرستد.

سلام علیکم.

او که اکنون دستبندی ندارد مچش را با آزادی حرکت می‌دهد. بازپرس صندلی‌ای نشانش می‌دهد و اشاره می‌کند که بنشینند.

مرد لباس چرک و کتیفی به تن دارد.

لکه‌های چربی در همه جاهست. چشمانش گود نشسته است و پیشانی بلندی دارد. موهای ژولیده‌ای را روی پیشانی ریخته. ریش نتراشیده‌ی کوتاه و نامرتبی صورت استخوانیش را پوشانده. او به من نگاه می‌کند و اندکی مردد است. بازپرس می‌پرسد:

آقارو می‌شناسی؟

نه.

به، چه طور نمی‌شناسی؟ تو نویسنده خودتو نمی‌شناسی؟ نکند سواد نداری، ها؟

چرا آقا داریم.

چه قد؟ می‌تونی هر جور کتابی را بخوانی؟

بعله. ما روزنومه هم می‌خونیم.

از این کتاب‌های داستان هم می‌خونی؟

بعله. بعضی وقتا می‌خونم.

خوب، یه داستان نخوندی که اسمش "مرگ قهرمان" باشه؟

اصلاً اسم "خروش"، به گوشم نخورده؟

نه.

بازپرس با لبانی گشاده از خنده به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

جداً معذرت می‌خواهم. من اگر جای این احمق بودم، بهتون می‌گفتم که همه کتاباتونو خوندم. مهم نیست می‌بینین؟ اون وقت شما خودتونو واسه‌ی اینا تو درد سر می‌اندازین. حتا اسمتونو بلد نیست. شما به من بیشتر بدهکارین تا اون. ده تومن دادم کتابتونو خریدم. دو روز تمام نشسته خوندمش. من حرفاتونو می‌فهم. ازش لذت می‌برم. اینو جدی می‌گم. فقط حیفم می‌آد با این استعدادی که شما داری، حیفه جداً حیفه.

من یک باردیگر زندانی را نگاه می‌کنم. بی هیچ خجالتی به من خیره شده. توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. مثل آدمی که دیگران را دروغگو می‌داند و خود را معصوم می‌پندارد. هیکل او درشت است. با دست‌های بزرگش می‌تواند به آسانی مرا خفه کند. حتا می‌تواند هیکل فربه بازپرس را زیر دست و پایش از شکل بی‌اندازد. من چه چیزی دارم که به او بگویم؟ حرف‌های او باید برایم تکراری و بدیهی و خسته‌کننده باشد. اما حرف‌های من، او یک کلمه‌اش را نمی‌فهمد. راستی اگر او داستان‌های مرا خوانده بود و لذت برده بود چه احساس خفتی می‌کردم. نه. هنوز هنر من با ابتدال زندگی اینها در نیامیخته. او چه می‌خواهد؟ خیال می‌کنی برای چه او را به اینجا آورده اند؟ دودستی به زندگی‌اش چسبیده. فقط می‌خواهد به جای نان و پنیر، نان و کره بخورد. همین. تمام فلسفه‌ی حیاتش در همین خلاصه می‌شود. او از درک هنری فرسنگ‌ها فاصله دارد. چه چیزی جز ابتدال می‌تواند او را به هیجان آورد؟ به جای او اگر بقالی باشد چه فرقی می‌کند که پنیر را لای صفحه‌ی روزنامه به دست مشتری بدهد یا لای برگی از

"جنگ و صلح"؟ به. تو نویسنده‌ی خودتو نمی‌شناسی؟ خیال می‌کند من این را برای خودم افتخار می‌دانم که نویسنده‌ی این جماعت باشم. اگر این مردک اثر مرا بفهمد و لذت ببرد در حد یک نقال قهوه خانه پایین آمده‌ام. فرسنگ‌ها از هم درویم. من که از هر حادثه، هر پدیده و هر چیز ساده برداشت هنرمندانه‌ای دارم. با او که هم و غمش دریک زندگی مبتدل و تشکیل یافته از بدوی ترین نیازها و تنها همان خلاصه می‌شود. نمی‌توانم کنار بیایم. اصلاً مرده شور مردم را ببرد. هرکه خواست و توانست بفهمد. به درک. من اصالت همه را برای خویش نگاه خواهم داشت.

بازپرس زنگ می‌زند.

بله قربان.

ببریدش.

خوب واسه‌ی امروز بسه. مجبورم دوباره برگردونم‌تون به سلولتون. خودتون این جوری خواستین. ما هیچ وقت نخواستیم با آدمای مث شما فهمیده بی‌ادبانه رفتار کنیم. سینه‌ی یارورور دیدین؟ کاش نشونتون می‌دادم. گله گله جای آتیش سیگار روشه. ناخونای پاشم کشیدیم. خیلی چیزام گفته. ولی خوب، هنوز باید سر به سرشون گذاشت. هیچ کس نمی‌تونه طاقت بیاره. آدم آمده، اما شما بهتره بازم فکرکنین. خوب، به امید دیدار.

زنگ می‌زند.

بله قربان.

ایشونو بر گردونین خیلی محترم و بی‌دستبند.

تمام اینهاچه زود گذشت. حالا دوباره همان سلول پنج و رطوبت و سوسک‌ها و عنکبوت‌ها. سه بسته از سیگارهایم نیست. دزدیده اند. باید درباره‌ی بازپرسی امروز صبح ببیندیشم. این منم که باید خویشتن را آزاد سازم. هیچ کس به فکر من نیست. دوستانم هیچ خبری از من نگرفته‌اند. البته برای شان خطرناک است. این قانون حزب است. وقتی کسی گیرافتاده باید فراموشش کرد و گرنه همه چیز به خطر می‌افتد. تاکنون هیچ کس به ملاقاتم نیامده. حتا دوستانی که بیرون از جنجال‌های سیاسی برای خودم دست و پا کرده‌ام هم خودشان را بیشتر دوست دارند. فداکاری حماقت است. همین است که توی هر داد و فریادی اول از همه احمق‌ها شهید می‌شوند. آدم‌های زنگ تا آخر قضیه سالم می‌مانند. چرا کسی به دیدنم نیامده؟ همه‌شان ترسیده‌اند. شاید اجازه‌ی ملاقات نداشته‌اند. نه این خوش‌بینی ابلهانه‌ای است. حالا وقتی است که از خودم بپرسم چرا به این جا آمده‌ام. همه‌اش نتیجه‌ی خودخواهی پوچ است. دلم برای لقب نویسنده‌ی مردم، لک زده بود. مردمی که از سر تفنن نیز به آن چه برای‌شان نوشته‌ام نگاه نمی‌اندازند. چه چیز جز ابتذال می‌تواند مرا خشنود کند. ارزش‌های هنری را به هیچ می‌گیرند و به دور می‌اندازند و آن چه غرایز پستشان را به هیجان می‌آورد نخست عزیز می‌دارند. روشنفکر تنهاست. با دست‌های آلوده با حکومت سازش نمی‌کند و از ابتذال مردم نیز خودش را دور نگه می‌دارد. و پاداش این اصالت چیست؟ این که هردو بیگانه و دشمنش می‌پندارند. آن وقت اول دل می‌سوزاند بی‌آنکه توده محل سگ بهش بگذارد. حبسش می‌کنند و آب از آب تکان نمی‌خورد. اگر شانس بیاورد با او خوب تا می‌کنند و گرنه چوب تو... می‌کنند و اصلاً چه- جور معنایی برای زندگی بیایم جز این که بنویسم؟ و این نوشتن صداقت نیست که به مردم بدهم یا منتی بر

سرشان بگذارم. من برای خودم می‌نویسم. یک احتیاج، یک مخدر، هیچ چیز بیش از این نیست. فقط نوشتن مهم است. "چگونه نوشتن" یک فریب است. هر چیز مرا به خود بکشد درباره‌اش قلم می‌زنم. هر نویسنده‌ی واقعی به درون خود پاسخ می‌دهد. اجابت آن خارج از ماست تصنع و مسخره بازی است. تعهدی جز در مقابل نیازهای درونی‌ام وجود ندارد. من نمی‌توانم بتهوون را با سمفونی‌هایش توی زباله بریزم. زولا نیز به اندازه‌ی چخوف عزیز است. در اجابت آن چه از درون ندایش می‌دهد... نهبان از دریچه‌ی سلول مرا که گاه می‌اندیشم و گاه با خودم حرف می‌زنم نگاه می‌کند. تا صبح فردا راه درازی است. این راه را باید به تنهایی از میان تاریکی شب طی کنم. به خواب می‌روم تا فاصله را کوتاه کنم.

دیشب هم دراز، سیاه و وحشت آور بود. همه‌اش خواب‌های تکه تکه و کابوس از نوک تپه پایم لغزید و توی دره افتادم. توی دره یک مرداب بود. گود و متعفن. دست و پا زدم. دستم را به چیزی مثل یک شاخه زیتون گرفتم. گنده شد و من توی مرداب فرو رفتم.

صبح، طلوع خورشید را تماشا کردم. اول یک سفیدی کم رنگ و بی‌رمق. بعد یک سفیدی دیگر پر رنگ‌تر و بعد قرمزی افق و آن‌گاه زردی طلایی خورشید. دوباره توی رختخواب افتادم و هرچه در خاطر داشتم مزه مزه کردم. کیست؟ در می‌زند. باید برای بازپرسی آماده شوم. لباسم را می‌پوشم و همراه استواری به حیاط زندان می‌روم. توی ماشین میان دو پاسبان می‌نشینم و موتور ماشین صدا می‌کند و ما از زمین کنده می‌شویم و لحظه‌ای بعد در خیابان شهریم.

اتاق ۱۱۳، دست چپ.

این بازپرس بیش از همیشه منتظرم بود. آرنجش را روی دسته چرمی صندلی گذاشته و با لبخند مرا می‌نگرد. نگاهش را خیره به چهره‌ام دوخته است. آیا لبخند و نگاهش مرا مردد نمی‌کند؟ آیا برآنچه اندیشده‌ام آگاهی دارد؟ او یک شیطان است. من اکنون باید مثل یک مسیحی صادق نزد این کشیش فریه، به همه چیز اعتراف کنم و بعد؟ مرا به سلولم باز خواهند گرداند؟ آزادم خواهند کرد؟ من می‌توانم با خشنودی به صدای بلند فریاد بزنم که اشتباه کرده‌ام. باید بفهمد که این همه چیزی است که می‌توانم بگویم.

امروز شنگول به نظر می‌رسین.

برعکس، دیشب خیلی بد خوابیدم.

همش دچار کابوس بودید و با تردیدتان می‌جنگیدید.

این حرف مثل پتک به سرم می‌خورد. گیجم می‌کند و پس از چند لحظه‌ای در می‌یابم که گفته‌ام بله.

خوب، عالی و بالاخره پیروز شدین.

نه.

متاسفم، هنوز تحت تأثیر خرافه‌ها تون هستین. از پیش هیچ ملاکی واسه آدم وجود نداره. انسان می‌تونه هر وقت خواست ملاک تازه‌ای برای خودش بسازه. مترتونی عوض کنین. با یه چیز دیگه اندازه بگیرین. این پيله‌ای که دور خودتون تنیدین، زودتر از همه خودتونو کلافه می‌کنه. "تعهد" نویسنده روعقیم می‌کنه. توی یه "زمان" و "مکان" محدود حبسش می‌کنه. این قفسو بشکنین و جادوان بشین.

آن چه که می‌گوید حساب شده و منطقی است. پاکنویس اندیشه‌های دیشبم. اما مثل هرمتهم دیگری به تهیه‌ی پاسخی وادار می‌شوم.

نه آقای عزیز. "تعهد" ادمو عقیم نمی‌کنه. برعکس باروری نویسنده رو زیاد می‌کنه. از اون گذشته حصار دور آدم کشیده می‌شه. چه واسه‌ی مردم بنویسی، چه واسه خودت.

درسته. اما نویسنده‌ی "مردم امروز" نویسنده‌ی "مردم فردا" نمی‌تونه باشه. مگه این که کلی بافی کنه. می‌تونین یه فیلسوف باشین. درباره‌ی همه چیز بنویسین. چرا به وجود آمدین؟ هدف زندگی چیه؟ آخر و عاقبت انسان چیه؟ خدایی نیست؟ عشق چیه؟ می‌بینین که همه‌ی این چیزا به مردم مربوط می‌شه. خدا و عشق چیزی که انسان از اول خلقت بهش فکر می‌کرد. هنوزم موضوعیه تر و تازه. جادوانگی یعنی این. به مردم یاد بدین فکر کنن. اینو که یاد بیگرن خودشون راه میفتن. اما شما میایین اصولتونو به مردم تحمیل می‌کنین. این هم خودش راهیه برای تحمیل. با یه جور بردگی مبارزه می‌کنین و ازشون یه جور گوسفند و گاو می‌سازین. اون وقت اومدیم از اصولتون برگشتین و تو حرفاتون تجدید نظر کردین و به خیلی چیزایی که می‌گفتین بی اعتقاد شدین، تکلیف این مردمی که حرفای شما رو وحی منزل تلقی کردن چی می‌شه. نتیجه‌اش یه نهیلیسمه؟

وظیفه‌ی نویسنده‌ی رأیست اینه که هرچیزی رو می‌بینه بنویسه. این یه واقعیه که وضع مردم افتضاحه که خیلیا گشنن. که باید بالاخره یه کاری بکنن. اینا اصول خود ساخته‌ی من نیست. منتها یه نویسنده این واقعیتارو زودتر درک می‌کنه. حرف نویسنده یه هشدار و یه آگاهی به مردم نه تحمیل، نه تحمیل.

یه خورده زیادی میری. اون که گشنه است خیلی زودتر از حضرت عالی اینو می‌فهمه که بالاخره یه کاری بکنه. ضرب المثل رو همین مردم کوچه و بازار می‌سازن: "تا بچه گریه نکند ننه‌ش بهش شیر نمی‌دهد، اینو مردم گفتن. شاید قرن‌ها پیش. می‌بینین که حرف‌های شمارو از پیش می‌دونن.

اوکه مردم را تحقیر می‌کرد اکنون به تحلیل آنها پرداخته، من می‌دانم که همه‌ی حرف‌هایش از پیش حساب شده است.

و اما مردم اگه سازمان نداشته باشن هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. سازمان دادن هم کار نویسنده نیست. اینو واگذار کنین به حزب و حزبا. راستی بذارین یه چیزی نشون تون بدم.

کشوی میزش را بیرون می‌کشد و یک مجله بیرون می‌آورد. با این مجله آشنا هستم. شعر سپیدی نشانم می‌دهد. بالای شعر نوشته شده: "به خروش". به پاس صداقت و محبت‌های بی‌پایانش، شعر یک صفحه را پر کرده.

پر احساس است و نخستین چیزی است که از آن دخترک موخرمایی، تر و تمیز از آب درآمد: درونش خدایی است.

خورشید فروزان

و مردم

بدان خیره گشتند.

می‌بینین؟ انتظار تونو می‌کشن. اما نه مردم. اینا آدم‌هایی از قماش خودتونن. قهوه می‌خورین؟ بله، لطفاً.

زنگ می‌زند و دستور قهوه می‌دهد.

خوب انگار خیلی صغرا کبرا به هم بافتیم. حرف آخر تونو بزنین.

من هیچ حرفی ندارم.

خوبه بهتون تبریک می‌گم. پیش خودم می‌گفتم که با آدم یه دنده‌ای طرفم. اما نظرمو عوض کردم. شما آدم منصفی هستین. ما می‌تونیم با هم کنار بیاییم بی آن که به هیچ کدومون توهینی بشه.

بله.

خوب، حالا فقط یک کلمه روی این کاغذ بنویسین. تمومه فقط یه اسم. با دست چپ‌تون بنویسین. بد خط بنویسین، نه امضاء، نه چیز دیگه فقط اسم رابط تون. ساعت چنده؟ یازده؟ خیلی دیر شده. امروز مهمون منین. با هم ناهار می‌خوریم. چه طوره؟ اگه دلتون بخواد می‌ریم دخترمو و خانم‌مو با خودمون می‌بریم. هر جور میل سرکاره. خوب من برم به انگشت نگاری سری بزمن. فقط یه دقیقه. اسمو بهم رد کنین و با هم می‌ریم.

بیرون می‌رود سرم گیج می‌خورد. ته فنجان قهوه‌ام مردک زشت چهره‌ای قهقهه می‌زند. رنگش مثل ذغال سیاه است. باید دستی پیش رویم باشد. فرار کنم و فریاد بکشم. بازپرس کی باز خواهد گشت؟ راه فراری نیست تا بگریزم و خودم را در گوشه‌ای پنهان کنم و برای همیشه توی دخمه‌ای معتکف شوم. درها بسته است. من خالی‌م. تهی و بیچاره. در درون من نیز همه‌ی درها بسته است. لحظه‌ای بعد مالخولیا خودش را نشانم می‌دهد. علامت یک حمله مثل یک سیاه مست از جایم بر می‌خیزم. تلوتلو می‌خورم و کاغذ قلم را از روی میز بازپرس برمی‌دارم. چشمم سیاهی می‌رود آن چه می‌نویسم نمی‌بینم. هیچ اراده‌ای در کار نیست. تنها دستم ناخودآگاه قلم را می‌فشارد و بر روی کاغذ علامتی رسم می‌کند. دوباره روی مبل می‌افتم و احساس می‌کنم عرق بر بدنم نشست است و بازپرس باز می‌گردد. کاغذ را از روی میزش بر می‌دارد و با صدای پر از پیروزی زمزمه می‌کند:

اصغر هاشمی.

علامتی که رسم کرده‌ام نام رابط حوزه‌ای ماست.

دوشنبه پانزدهم، یک وپانزده دقیقه، رستوران "شهاب" بنفشه"، بازپرس، زنش، دخترش و من، لحظه‌ای پیش حالم بهم خورد.

مهم نیست. به زودی اخت خواهم شد با همه چیز.

برگرفته از وبلاگ: تریبون شما

نقل از نقد نو شماره ۱۰ - دی و بهمن ۱۳۸۴